

در حله، شخصی به نام اسماء بن هرقل بود [هرقل نام روستا می‌است].
[پسر او شمس الدین فرمود: پدرم نقل کرد: در زمان جوانی در ران چپم دملی که آن را توتی می‌گویند، به اندازه دست یک انسان، ظاهر شد.
در هر فصل بهار می‌ترکید و از آن خون و چرک خارج می‌شد.
بن نارا حتی مرا از هر کاری باز می‌داشت.]

به حله آمدم و به خدمت رضی الدین علی، سردار بن طاووس رسیده و از بن نارا حتی شکایت نمودم.
سردار جراحان حله را حاضر نمود.
ایشان مرا معاینه کردند و همگی گفتند: این دمل روی رگ حساسی است و علاج آن جز بریدن نیست.
اگر این را ببریم شاید رگ بریده شود و در این صورت اسماء بن زنده نخواهد ماند، لذا به جهت وجود این خطر
عظمت دست به چنین کاری نمی‌زنیم.
سردار بن طاووس فرمود: من به بغداد می‌روم، در حله باش تا تو را همراه خود ببرم و به اطباء و جراحان بغداد نشان
دهم، شاید ایشان علاجی بنمایند.
با هم به بغداد رفتیم.
سردار اطباء را خواست و آنها همان تشخیص را دادند و از معالجه من ناامید شدند.

آنگاه، سردار بن طاووس به من فرمود: در شریعت اسلام، امثال تو می‌توانند با این لباسها نماز بخوانند، ولی سعی
کن خودت را از خون پاک کنی.
بعد از آن عرض کردم: حال که تا بغداد آمده‌ام، بهتر است به وزارت عسکر بن (ع) در سامرا مشرف شوم و از آن جا به
حله برگردم.
وقتی سردار بن طاووس این سخن را شنید، پسندید.
من هم لباسها و پولی که همراه داشتیم، به او سپردم و روانه شدم.

چون به سامرا رسیدم، داخل حرم عسکر بن (ع) شده، وزارت کردم و بعد به سرداب مقدس مشرف گردیدم.
به خداوند عالم استغاثه نمودم و حضرت صاحب الامر عجل الله تعالی فرجه الشریف را شفیع خود قرار دادم.
مقداری از شب را در آن جا به سر بردم و تا روز پنجشنبه در سامرا ماندم.
آن روز به دجله رفته، غسل کردم و لباس پاکیزه برای وزارت پوشیدم و آفتابه‌ای که همراهم بود، پر از آب کرده
برگشتم، تا به در حصار شهر سامرا رسیدم.
ناگاه، چهار نفر سواره مشاهده کردم که از حصار بیرون آمدند.
گمان من آن بود که ایشان از شرفاء و بزرگان اعرابند که صاحبان گوسفند هستند و گله‌ایشان در آن حوالی می‌باشد.
وقتی به نزد یک آنها رسیدم، دیدم دو نفر از ایشان جوان و یکی پیرمرد است که نقاب انداخته و دیگری با
هفت و فرجی که به تن داشت (لباس مخصوصی است که در آن زمان‌ها روی لباسها می‌پوشیدند) و در آن شمشیری
حمایل کرده بود.
آن سوارها نیز شمشیر به همراه داشتند.
پیرمرد نقاب دار، نیزه‌ای در دست داشت و در سمت راست راه استاده بود و آن دوجوان در سمت چپ استاده
بودند.

صاحب فرجی، وسط راه استاد.

سوارها سلام کردند و من جواب سلام ایشان را دادم.

آنگاه صاحب فرجی به من فرمود: فردا به نزد اهل و عیال خود خواهی رفت؟ عرض کردم: بلی.

فرمود: پیش‌تر تا آن چوئی که تو را به درد و آلمی دارد، بمان.

من از این که به بدنم دست بزنند کراهت داشتم، زیرا تازه از آب بیرون آمده بودم و پیراهنم هنوز تر بود.

با این احوال اطاعت کرده، نزد او رفتم.

چون به نزد او رسیدم، آن سوار (صاحب فرجی) خم شد و دوش مرا گرفت و دست خود را روی زخم گذاشت و فشار
داد، به طوری که به درد آمد و بعد روی اسب نشست.

آن پیرمرد گفت: رستگار شدی ای اسماء بن.

گفتم: ما و شما ان شاءالله همه رستگاریم .
 و از آن که پدرم را می دانند تعجب کردم! بعد از آن پدرم گفت: این بزرگوار امام عصر تو است .
 من پیش او رفتم و پاهای مبارکش را بوسه کردم .
 حضرت اسب خود را راند و من نیز در رکابش می رفتم .
 فرمود: برگرد .
 عرض کردم: هرگز از حضورتان جدا نمی شوم .
 فرمود: مصلحت در آن است که برگردی .
 باز عرض کردم: از شما جدا نمی شوم .
 در آن جا آن پدرم گفت: ای اسماء بن آما شرم نداری که امام زمانت دو مرتبه فرمود بر گرد و تو فرمان او را مخالفت می کنی؟ پس از آن سخن استادم و آن حضرت چند گامی دور شدند و به من التفاتی کردند و فرمودند: زمانی که به بغداد رسیدی، ابوجعفر خلفه، که اسم او مستنصر است، تو را می طلبد.
 وقتی که نزد او حاضر شدی و به تو چیزی داد، قبول نکن و به پسر ما که علی بن طاووس است، بگو نامه ای در خصوص تو به علی بن عوض بنو سعد.
 من هم به اومی سپارم که هر چه می خواهی به تو بدهد.
 بعد هم با اصحاب خود تشریف بردند تا از نظر ما بگذشتند.
 من در آن حال از جدای ایشان تأسف خوردم و ساعتی متحیر ماندم و بر زخم نشستیم .
 بعد از آن به حرم عسکری (ع) مراجعت نمودم .
 خدام اطراف من جمع شدند و مرا دگرگون دادند.
 گفتند: چه اتفاقی افتاده است؟ آما کسی با تو جنگ و نزاعی کرده است؟ گفتم: نه، آما آن سوارها ای که بر حصار بودند شناخته شدند؟ گفتند: آنها شرفاء و صاحبان گوسفندانند.
 گفتم: نه، بلکه یکی از آنها امام عصر (ع) بود.
 گفتند: آن پدرم کسی که فرج ۴ به تن داشت امام عصر (ع) بود؟ گفتم: آن که فرج ۴ به تن داشت .
 گفتند: جراحت خود را به او نشان داده ای؟ گفتم: آن بزرگوار به دست مبارکش آن را گرفت و فشار داد، به طوری که به درد آمد و پای خود را بر سر آوردم که آن محل را به ایشان نشان دهم، دم از دمل و جراحت اثری نیست .
 از کثرت تعجب و حیرت، شک کردم که دمل در کدام پای من بود.
 پای دیگرم را نیز بر سر آوردم، باز هم اثری نبود.
 چون مردم این مطلب را مشاهده کردند، به من هجوم آوردند و لباسم را قطعه قطعه کردند و جهت تبرک بردند و به طوری ازدحام کردند که نزدیک بود پا مال شوم .
 در آن حال خدام مرا به خزانه بردند.
 ناظر حرم مطهر عسکری (ع) داخل خزانه شد و مرا دید .
 سؤال کرد: چند وقت است از بغداد خارج شده ای؟ گفتم: یک هفته .
 او رفت و من آن شب را در سامرا به سر بردم .
 بعد از ادای نماز صبح وداع نموده و بر سر آمدم و اهل آن جا مرا مشامت کردند .
 براه افتادم و شب را به سر راه در منزلی خواب کردم .
 صبح عازم بغداد شدم، وقتی که به پل قدیم رسیدم، دم مردم جمع شده و هر که می گذرد، از نام و نسب او سؤال می نمودند .
 وقتی رسیدم از من نیز سؤال کردند .
 تا نام و نسب خود را گفتم، ناگاه بر من هجوم آوردند و لباسهای مرا پاره پاره نمودند و خلی خسته ام کردند .
 پاسبان محل در آن باره نامه ای به بغداد نوشت .
 مرا از آن جا حرکت داده به بغداد بردند .
 مردم آن جا نیز به سرم هجوم آورده، لباسهای مرا بردند و نزدیک بود که از کثرت ازدحام هلاک شوم .
 وزیر خلفه که اهل قم و از شیعیان بود، سد بن طاووس را طلبید تا آن حکایت را از او بیورسد .
 وقتی ابن طاووس در این راه مراد شد، همراه آن او مردم را از اطراف من متفرق کردند .
 ایشان به من فرمود: آما این حکایت مربوط به تو است؟ گفتم: آری .

از مرکبش فرود آمد و ران مرا برهنه نمود و اثری از آن جراحت ندید و در این هنگام از حال رفت و به هوش شد.

وقتی بهوش آمد، دست مرا گرفت و گریه کنان نزد وزیر برد و گفت: این شخص برادر و عزیزتر بن مردم نزد من است.

وزیر از قصه ام پرسید.

من هم حکایت را نقل کردم.

سپس او اطبایی که جراحت مراد دیده بودند، احضار نمود و گفت: جراحت این مرد را معالجه و مداوا نماید.

گفتند: جز برون معالجه دیگری ندارد و اگر بریده شود میمیرد.

وزیر گفت: اگر بریده شود و نمیرد، چه مدت لازم است که گوشت در جایش بماند؟ گفتند: دو ماه طول خواهد کشید، اما جای بریدگی گود میماند و موندنی روی او.

وزیر گفت: جراحت او را کی دیده‌اید؟ گفتند: ده روز قبل.

وزیر پای مرا به اطباء نشان داد.

آنها دیدند که مانند پای دگرگرم، صحت و سالم است و هیچ اثری از جراحت در آن نیست.

یکی از آنها فریاد زد: این کار، کار عیسی بن مریم (ع) است.

وزیر گفت: وقتی که کار شما نباشد، ما خود می‌دانیم کار کس است.

بعد از آن، وزیر مرا به نزد خلفه، که مستنصر بود، برد.

خلفه حکایت را پرسید.

من هم قصه را نقل کردم.

بعد دستور داد تا هزار دینار برای من بیاورند و گفت: این مبلغ را هزینه سفر خوش قرار ده.

گفتم: جرات ندارم که ذره‌ای از آن را بردارم.

گفت: از که می‌ترسی؟ گفتم: از کسی که این معامله را با من نمود و مرا شفا داد، زیرا به من فرمود: از ابوجعفر زی قبول نکن.

خلفه از این گفته ام، گریست و ناراحت شد و من هم از او چیزی قبول نکرده، خارج شدم.

نظر قضایه اسماء بل هرقلی، توسلی است که به حضرت علی بن موسی الرضا (ع) شده است، لذا ما این توسل را هم ذکر می‌کنیم.

آقا محمد رضا احمد علی هندی فرمود: مدتی بالای زانوی من دملی ایجاد شده بود که مرا بسیار اذیت می‌کرد.

هر چه به اطباء مراجعه نمودم فایده‌ای نداشت.

بالاخره آنها اقرار کردند که آن دمل علاج ناپذیر است.

پدرم با آن که از اطباء هند فهمیده تر بود، جمعی از آنان را از اطراف و اکناف هند احضار کرد.

هر کدام از آنها که دمل را دید، به عجز از درمان آن اعتراف نمود، تا آن که طبیبی فرنگی آورد.

او دمل را دید و میله‌ای در آن فرو برد و به روت آورد و گفت: این دمل را غر از عیسی بن مریم (ع) کسی نمی‌تواند علاج کند و زخم آن به فلان پرده سرایت می‌کند، وقتی که به آن جارسید، تو را هلاک خواهد کرد و امروز این فردا است که به آن پرده برسد.

چون این مطلب را از طبیب شنیدم، بسیار مضطرب شدم و تا شب به این حال بودم.

شب که خوابیدم، در عالم رؤیایدم، حضرت علی بن موسی الرضا (ع) از روبروی من تشریف می‌آوردند، در حالی که نور از صورت مبارکشان به آسمان بالا می‌رود.

حضرت مرا صدا زدند و فرمودند: ای احمد علی به طرف من بیا.

عرض کردم: مولای من می‌داند که من ضعیف و قادر بر آمدن نیستیم.

آن بزرگوار اعتنایی به من ننمودند و دوباره فرمودند: به سوی من بیا.

من امثال امر آن حضرت را نموده و خود را به حضور مبارکش رساندم.

آن بزرگوار دست مبارکش را به زانوی من که دمل داشت، مالیدند.

عرضه داشتم: مولای من، بسیار مشتاق زارت قبر شما می‌باشم.

حضرت فرمودند: ان شاء الله.

از خواب بیدار شدم، چون به زانوی خود نگاه کردم، اثری از آن زخم و دمل ندیدم.

جرات هم نداشتم که این جرمان را برای افرادی که حال مرا می‌دانستند اظهار نمایم، زیرا که آنها قبول نمی‌

کردند.

تا آن کہ قض ۴ شفا افتن من ، منتشر شد و بہ سلطان ہند رس ۱.

سلطان مرا احضار نمودہ و بعد از مطلع شدن از کہ بت خواب ، مرا اکرام و احترام نمود و یک مقررہ برا م تعہد کرد

کہ ہر سالہ بہ من می رس ۱.

ناقل قض ۴ می گو ۱: آن مقررہ در زمان مجاورتش در کربلائی معلی ہم بہ اومی رس ۱

کمال الد ن ج ۲، ص ۵۷، س ۳۶.